

هزارتوی
بورخس

خورخه لوئیس بورخس

ترجمهٔ مانی صالحی علامه

درست‌آیش تاریکی

داستان‌های تخیلی



کتاب پارسه

فهرست

کتاب اول: درستایش تاریکی

دیباچه.....	۱۱
نژادشناسی.....	۱۵
پدرو سالوادورز.....	۱۹
افسانه.....	۲۳
دعا.....	۲۵
پایان او و آغاز.....	۲۷

کتاب دوم؛ کتاب سازنده

دیباچه.....	۲۱
آفریننده (صانع).....	۲۳
ببرهای خیال.....	۳۷
ناخن‌های انگشتان پا.....	۳۹
آینه‌های پوشیده.....	۴۱
بحث پرنده‌شناسی.....	۴۵
اسیر.....	۴۷

۴۹.....	شیاد
۵۱.....	دلیا الناسن مارکو
۵۳.....	گفت وگویی میان آدم‌های مُرده
۵۷.....	طرح توطئه
۵۹.....	یک مسئله
۶۱.....	گل رُززد
۶۳.....	شاهد
۶۵.....	مارتین فیپرو
۶۷.....	دگرگونی‌ها
۶۹.....	تمثیل سروانتس و کیشوت
۷۱.....	پارادیسو (بهشت)
۷۳.....	تمثیل کاخ
۷۷.....	همه چیز و هیچ چیز
۸۱.....	رگناروک
۸۵.....	دوزخ، یکم
۸۷.....	بورخس و من
۸۹.....	موزه دربارهٔ صحت و دقت در علم
۹۱.....	دربارهٔ جان اف کندی
۹۳.....	پی نوشت نویسنده

کتاب سوم؛ حافظهٔ شکسپیر ۱۹۸۳

۹۷.....	بیست و پنجم آگوست ۱۹۸۳
۱۰۷.....	ببرهای کبود
۱۲۵.....	گل سرخ پاراسلسوس
۱۳۳.....	حافظهٔ شکسپیر
۱۴۹.....	پی نوشت
۱۵۳.....	واژه نامه

کتاب اول

درستاپش تاریکی

نژادشناس

این موضوع را در تگزاس برایم تعریف کردند، اما در ایالت دیگری اتفاق افتاده بود. داستان فقط یک بازیگر اصلی دارد (با این که در هر داستانی، هزارها بازیگر اصلی وجود دارد، مرئی یا نامرئی، زنده یا مرده). گمان می‌کنم اسم آن مرد فرد مُردوک بود. او مثل آمریکایی‌ها قد بلند بود؛ موهایش نه روشن بود نه تیره؛ اجزای چهره‌اش تندوتیز بود، و خیلی کم حرف می‌زد. هیچ چیز استثنایی در او نبود، نه حتی آن فردیت جعلی‌ای که مردان جوان به خود می‌بندند. او طبیعتاً مؤدب بود و نه به کتاب‌ها، نه به مردان و زنانی که آن‌ها را می‌نویسند، بدگمان نبود. در سن و سالی بود که آدم هنوز نمی‌داند کیست و بنابراین آماده است تا به هر چیزی چنگ بزند که بخت و اقبال بر سر راهش قرار دهد - عرفان ایرانی یا اصل و نسب ناشناختهٔ مجارستانی، جبر و حساب یا مخاطرات جنگ، سخت‌گیری در مذهب یا عیاشی دسته‌جمعی. یکی از استادان مشاور در دانشگاه، او را به زبان‌های

«آمریکایی - سرخ پوستی» علاقه مند کرده بود. مراسم سڑی خاصی که هنوز در بعضی از قبیله های غرب باقی مانده بود. یکی از استادانش - مردی مسن تر - به او پیشنهاد کرد که برود در یک اردوگاه سرخ پوستی زندگی کند؛ آن مراسم را مشاهده کند و رموزی را کشف کند که از طرف جادو درمان گران برتشریف یافتگان فاش می شود. وقتی او برگردد و رساله اش را بنویسد، مقامات دانشگاه کاری می کنند تا آن رساله به چاپ برسد.

این پیشنهاد، مُردوک را ازجا برانگیخت. یکی از نیاکان او در جنگ های مرزی کشته شده بود. آن درگیری کهنه تبار او اکنون یک وسیله پیوند بود. او حتماً دشواری هایی را که سرراهش قرار می گرفت، پیش بینی می کرد؛ بایستی سرخ پوستان را قانع می کرد که او را همچون یکی از خودشان بپذیرند. او به سوی ماجرای دور و دراز رهسپار شد. بیش از دو سال در مرغزار سرخ پوستان زندگی کرد؛ گاه در پناه دیوارهای خشتی و گاه در فضای باز. سحرگاه از خواب برمی خاست و هنگام غروب به بستر می رفت و شروع می کرد به خواب دیدن به زبانی که متعلق به پدراناش نبود. او ذائقه اش را به مزه های تندوتیز عادت داد؛ خود را با لباس های عجیب و غریب پوشاند؛ شهر و دوستانش را فراموش کرد و شروع به فکر کردن به شکل و شیوه ایی کرد که منطق ذهنش آن را نمی پذیرفت.

در طی چند ماه ابتدای تحصیلات جدیدش، مخفیانه یادداشت برمی داشت؛ بعدها آن یادداشت ها را پاره کرد - شاید برای پرهیز از جلب سوء ظن به خودش، شاید هم چون دیگر نیازی به آن ها نداشت. پس از یک دوره زمانی (که از قبل با تمرینات خاص - هم روحی و هم

جسمی - تعیین شده بود)، کاهن قبیله به مُردوک دستور داد تا شروع کند به یادآوری رؤیاهایش و هرروز صبح در سپیده دم آن‌ها را برای او بازگو کند.

مرد جوان دریافت که در شب‌هایی که ماه کامل است، بوفالو را در خواب می‌بیند. او این خواب‌های تکرارشونده را به استادش گزارش کرد. استاد بالأخره اصول عقاید شری قبیله را برای او فاش کرد. یک روز صبح، مُردوک بی آن که چیزی به کسی بگوید، از آن جا رفت. در شهر، دلش برای آن اولین شب‌هایی تنگ شد که در مرغزار - مدت‌ها قبل - برای شهر دلتنگ شده بود. به دفتر استادش رفت و به او گفت که آن راز را می‌داند، اما تصمیم گرفته که آن را برای کسی فاش نکند.

استاد پرسید: «آیا سوگندت تو را مقید کرده است؟»
 مُردوک پاسخ داد: «این دلیل آن نیست. من در آن جا چیزهایی آموختم که نمی‌توانم توضیح‌شان بدهم.»
 استاد اظهار عقیده کرد: «شاید زبان انگلیسی نمی‌تواند این موضوع را برساند.»

- «این طور نیست آقا. اکنون که آن راز را می‌دانم، می‌توانم به صد طریق مختلف و حتی متضاد بازگویش کنم. اما نمی‌دانم چطور این را به شما بگویم. آن راز زیباست و علم - علم ما - اکنون به نظر من، هرزه‌درایی محض است.»

پس از مکشی، اضافه کرد: «و به هر حال آن راز به اندازه راه‌هایی که مرا به آن رساند، اهمیت ندارد. هرکسی باید خودش آن راه‌ها را بییماید.»

استاد به سردی گفت: «من تصمیم شما را به اطلاع کمیته می‌رسانم. آیا قصد دارید در میان سرخ‌پوستان زندگی کنید؟»
مُردوک پاسخ داد: «نه، حتی ممکن است به مرغزار هم بازنگردم. آنچه مردان مرغزار به من آموختند در همه جا و در هر شرایطی خوب است.»

این اساس گفت‌وگوی آن‌ها بود. فردِ مُردوک ازدواج کرد، از زانش جدا شد و اکنون یکی از کتابداران دانشگاه بییل است.